

کلر کارلایل

فلسوف دل

زندگی و اندیشه بی قرار سورن کیرکگور
در جدال عشق و ایمان

ترجمه ارسطو میرانی



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه



کلر کار لایل

کلر کار لایل رسالهٔ دکترای خود را در دانشگاه کمبریج دربارهٔ فلسفه کیر کگور نوشت و هم‌اکنون در تربیتی کالج کمبریج تدریس می‌کند و دانشیار فلسفه و الهیات در کینگز کالج لندن است. او از پژوهشگران پیشرو معاصر دربارهٔ کیر کگور است و پیش از این سه کتاب دیگر دربارهٔ او منتشر کرده است: *فلسفهٔ صیوروت کیر کگور: حرکات و مواضع* (۲۰۰۵)، *کیر کگور: راهنمای سرگشتگان* (۲۰۰۶)، و *ترس و لرز کیر کگور* (۲۰۱۰)

فهرست

۱۱	پیش‌گفتار
۱۹	بخش نخست: مه ۱۸۴۳: سفر بازگشت
۲۱	زیستن پرسش وجود
۳۳	رگینه من
۴۷	در اعتراض به فیلسوفان دروغین
۶۱	در پی خانه ابراهیم
۷۳	بخش دوم: ۱۸۴۸ - ۱۸۱۳: فهم زندگی با نگاه به گذشته
۷۵	آموختن انسان بودن: درس نخست
۹۱	سوی من آ
۱۰۹	آموزش زیباشناختی
۱۳۱	زیستن بدون داشتن نظرگاهی به زندگی
۱۴۹	سقراط مسیحیت
۱۶۷	تکرار: فلسفه‌ای تازه برای زندگی
۱۸۵	چگونه مضطرب باشیم؟
۲۰۱	هزارتوی زندگی

- ۲۳۵..... بخش سوم: ۱۸۴۹-۱۸۵۵: زیستن با آینده‌نگری
- ۲۲۷..... بیگانه با جهان
- ۲۴۱..... با من این گونه است!
- ۲۵۵..... نبرد نهایی
- ۲۷۱..... کیرکگور پس از مرگ
- ۲۸۵..... نیایش
- ۲۸۷..... پی‌نوشت‌ها
- ۳۴۵..... نمایه

پیش‌گفتار

«همیشه می‌توان از رابطه‌ای عاشقانه، چیزهای زیادی درباره‌ی معنای هستی خویش آموخت». کیرک‌گور این جمله را بعد از تنها رابطه‌ی عاشقانه‌اش، یعنی به‌هم‌زدن نامزدی‌اش، نوشت.^(۱) فلسفه‌ورزی کیرک‌گور نگرستن از درون به زندگی بود، و هیچ فیلسوف دیگری به اندازه‌ی او فلسفه‌اش را با زندگی خود عجین نکرد. بحران عاشقانه‌ی او، فهم تازه‌ای از هویت و آزادی انسانی نصیب‌اش کرد که اعتبار پایدار «پدر آگزیستانسیالیسم» را برایش به ارمغان آورد. او سبک فلسفی تازه‌ای بنا نهاد که ریشه در ماجراهای درونی^۱ انسان بودن داشت. با اینکه آدمی بدقلق – و شاید در مقام اسوه، خطرناک هم بود – آمادگی‌اش برای تشریح وضع بشر الهام‌بخش بود. او در شناخت عشق و رنج، شوخ‌طبعی و اضطراب، ناامیدی و شجاعت کارگشته شد. او این احوال دل را موضوع فلسفه‌ی خود کرد و نوشته‌هایش بر دل نسل‌های متعدد خوانندگان نشست. وقتی نویسنده‌ی سوئدی، فردریکا برمر^۲، در سال ۱۸۴۹ از کپنهاگ دیدن کرد تا سالشمار حیات فرهنگی دانمارک را بنویسد، سال‌ها بود که کیرک‌گور در شهر خود به چهره‌ای سرشناس تبدیل شده بود. کیرک‌گور درخواست گفتگو با برمر را رد کرد و دیداری صورت نگرفت، گرچه حرف و حدیث‌های زیادی درباره‌ی بی‌قراری‌های کیرک‌گور شنیده بود: «در طول روز، او را می‌بینی که ساعت‌ها میان انبوه مردم در خیابان‌های شلوغ کپنهاگ بالا و

1. inward drama

2. Fredrika Bremer

پایین می‌رود.^(۲) شب‌ها خانه‌تنبهایی‌اش در نور می‌درخشد». شاید شگفت‌آور نیست که برمر او را شخصیتی «دست‌نیافتنی» یافت که نگاه خیره‌اش «بی‌وقفه به نقطه‌ای واحد دوخته شده بود». برمر نوشت: «او میکروسکوپ‌اش را روی این نقطه می‌گذارد، و با دقت ریزترین اتم‌ها، سریع‌ترین حرکات و نهانی‌ترین دگرگونی‌ها را زیر نظر دارد. درباره‌ی این‌هاست که می‌نویسد و اوراق زیادی را سیاه می‌کند. نزد او، همه چیز را می‌توان در این نقطه یافت، نقطه‌ی دل آدمی.»

برمر یادآور می‌شود که آثار او به‌ویژه تحسین خانم‌ها را به همراه دارند. «فلسفه‌ی دل باید برای آنان مهم باشد». البته حالا دیگر روشن شده که برای آقایان هم هست. نگاهی به نسل‌های پیاپی خوانندگان کیرکگور، که برخی از اثرگذارترین اندیشمندان و هنرمندان قرن اخیر هم در میان آنهاست، این واقعیت را آشکار می‌کند.

البته کیرکگور نخستین کسی نبود که برای درک معنای انسان بودن کوشید. او با سنت فکری مهیب اروپا دست و پنجه نرم می‌کرد؛ سنتی که متافیزیک یونان باستان، عهد عتیق و جدید، آموزه‌های آباء، کلیسا و راهبان قرون وسطا، لوتر و اخلاص‌گرایی لوتری، و سلسله‌ی فیلسوفانی نوآور چون دکارت، اسپینوزا، لایب‌نیتس، کانت، شلینگ و هگل و ادبیات رمانتیک را در خود جذب کرده بود. او در طول سه دهه‌ی باروبر و پراشوب قرن نوزدهم، این جریان‌های فکری را به هستی خویش ریخت و تنش‌ها و تناقض‌هایشان را در خود احساس کرد. در عین حال، سلسله‌ای از عشق‌های آتشین، که هر یک از آنها، شاید به استثنای اولی، عمیقاً تردیدآمیز بودند، دلش را شکافتند و لبریز کردند، وسعت بخشیدند و درهم کوبیدند: مادرش آنه، پدرش میکائیل پدرسن، نامزدش رگینه، شهرش، آثار ادبی‌اش و خدایش.

به زودی، در مه ۱۸۴۳، کیرکگور را در حال بازگشت از برلین به کپنهاگ خواهیم دید. او با قطار، کالسکه و کشتی بخار سفر می‌کند. یکباره متوجه می‌شویم نویسنده است. حالا دیگر سی ساله شده و کار نویسندگی را، که برایش شهرت به همراه خواهد داشت، آغاز کرده است. او با شیوایی نظرگیری نوشت و روحش را در زبان دانمارکی محبوبش جاری ساخت؛ حتی در ترجمه نیز ضربان نثر و شاعرانگی اندیشه‌اش را احساس می‌کنیم. آنچه خود کیرکگور بعدها «کار نویسندگی‌اش» نامید، بخش اعظم زندگی او را دربرگرفت و توش و توانش را به پای آن ریخت. وقتی از نویسنده بودن او حرف می‌زنیم، صرفاً منظورمان این نیست که او کتاب‌هایی حجیم را با سرعتی حیرت‌انگیز نوشت و دفترهای یادداشت و کاغذهای بی‌شماری را سیاه کرد. نوشتن نارو بود هستی کیرکگور شد، پرشورترین عشق زندگی‌اش. چون همه‌ی عشق‌های

دیگرش را در این عشق ریخت و چونان اقیانوسی بی‌قرار که بر ساحل سرزمین مادری‌اش موج می‌زند، به آن عظمت بخشید. این عشق، عشقی قهار و جانکاه بود. او در جوانی، شروع نوشتن را دشوار می‌دید، اما همین که دست به قلم برد دیگر نتوانست دل از آن بکند. سرش پر از پرسش‌هایی درباره‌ی نویسنده‌گی و اعتبار قلمش بود، و پیوسته بین نوش نوشتن و نیش نشر دادن گرفتار بود. مسحور ژانرهای ادبی بود و درباره‌ی شیوه‌ی چاپ و صحافی آثارش بسیار سختگیر. هم در مقام فیلسوف می‌نوشت و هم در مقام سالک معنوی. در تمثیل غارِ جمهوری افلاطون، شخصی تنها در جستجوی حقیقت، از جهان معمولی و هم‌زده می‌گریزد و بعد برمی‌گردد تا دانش خود را با جماعت بی‌خبران در میان بگذارد. این کهن‌الگوی فیلسوف، رابطه‌ی کیرکگور را با جهان قرن نوزدهم توصیف می‌کند. همچنین کیرکگور سلوک دینی را در عهد عتیق، در داستان سفر سخت ابراهیم در فراز و نشیب کوه موریا بازشناخت: اشتیاق عمیق به سوی خدا، تقلای پراضطراب برای درک رسالت خویش، جستجوی طریق معنوی اصیل. این‌ها بودند که به حیات باطنی او شکل دادند. دین او پیوسته از عرف و عادت می‌گریخت، گرچه باورهایش چندان از راست‌کیشی دور نبودند.

این کتاب، کیرکگور را در سفر جستجوی پاسخ برای «پرسش هستی» همراهی می‌کند؛ پرسشی که هم به او جان بخشید و هم آشفته‌اش کرد؛ گاه او را پس می‌کشید و گاه به پیش می‌راند: انسان بودن در جهان چگونه است؟ او ایده‌های انتزاعی فلسفه‌ی مدرن را به نقد کشید و اصرار داشت که ما باید بفهمیم کی هستیم و چگونه باید زندگی کنیم؛ درست در دل خود زندگی، با آینده‌ای که پیش روی ما گشوده است. درست همان‌طور که نمی‌توانیم از قطار در حال حرکت پیاده شویم، نمی‌توانیم از زندگی یا بیرون بگذاریم تا درباره‌ی معنای آن تأمل کنیم. به همین سان، این زندگی‌نامه، کیرکگور را از چشم‌اندازی دور، بسان تماشاگری بررسی نمی‌کند، بلکه همسفرش می‌شود و همراه او با تردیدها و بلا تکلیفی‌هایش مواجه می‌شود.

وقتی برای اولین بار، درباره‌ی طرح تألیف این کتاب با ویراستارم صحبت کردم، گفت داری به یک زندگینامه‌ی کیرکگوری برای کیرکگور می‌اندیشی. حق با او بود و این باریک‌اندیشی‌اش در لابلای صفحات این کتاب، هم راهنمایم بود و هم متحیرم می‌کرد. اغلب مطمئن نبودم چگونه به آن دست می‌زنم. حالا که به گذشته می‌نگرم، می‌بینم مثل دنبال کردن خطوط سیال و مبهم بین زندگی و نوشته‌های کیرکگور بود و گذاشتم که پرسش‌های فلسفی و معنوی به رویدادها، تصمیم‌ها و تصادم‌هایی که واقعیت‌های زندگی او را تشکیل دادند جان ببخشند.

شکل کتاب برگرفته از این پرسش کیر کگوری است که انسان بودن در جهان چگونه است؟ در آغاز بخش اول (سفر بازگشت) کیر کگور را در بحبوحه نوشتن ترس و لرز می‌یابیم، جایی که پاسخی پرامید - و به‌راستی زیبا - به این پرسش می‌دهد. در بخش دوم (فهم زندگی با گذشته‌نگری) پنج سال بعد، او را در ۱۸۴۸ می‌یابیم، در حالی که به زندگی خود و فعالیت نویسندگی‌اش می‌نگرد و پاسخی متفاوت به پرسش خود از هستی می‌دهد. کیر کگور، بیش از حد، از میرایی خویش آگاه بود، اما انتظارش برای مرگ زود هنگام، در این پنج سال دگرگون شد: سال ۱۸۴۳ را پایان فرصتی برای نوشتن می‌دانست و این اضطراب او را واداشت با شتاب به آفرینش کتاب‌هایش دست بزند. اما در سال ۱۸۴۸، مردن را کاری دید که نویسندگی‌اش را به انجام می‌رساند. در بخش سوم (زیستن با نظر به آینده) کیر کگور را در نبرد با جهان همراهی می‌کنیم؛ نبردی که به گونه‌ای با مرگش به پایان می‌رسد.

با اینکه کیر کگور از جنبه‌های زیادی دلپذیر، بامزه و بامحبت و همچنین بی‌نهایت جذاب است، هم سفری با او چندان آسان نیست. یکی از آشنایانش در یادداشتی به تاریخ اول سپتامبر ۱۸۴۳ می‌نویسد «امروز عصر با عالیجناب سورن کیر کگور گفتگویی داشتم؛ و با اینکه او دقیقاً همان کسی نیست که در کنارش آرامش بیایی، سخنانش دقیقاً موضوعی را که اخیراً درباره‌اش فکر کرده بودم برابرم روشن کرد - و اغلب این گونه می‌شود.»^(۳) پدر و مادر کیر کگور، نامی بر روی نهادند که به معنای «سخت» است و هر چه سناش بیشتر می‌شد بیشتر و بیشتر مصداق اسمش می‌شد. کیر کگور، در تعلیقه غیر علمی پایانی، که در سی‌وسه سالگی آن را نوشت، استدلال کرد که آدمی برای اینکه مؤمن شود باید «راز رنج را همچون والاترین شکل زندگی، والاتراز همه نیک‌بختی‌ها دریابد... چون سختی دینداری در همین است، که با سخت کردن همه چیز شروع می‌شود.»^(۴) اما چند صفحه بعد، او شخص دینداری را توصیف می‌کند که از گردش در پارک گوزن کپنهاگ لذت می‌برد «چون فروتنانه‌ترین نمود رابطه با خدا، اقرار به انسانیت خود است، چون لذت بردن، امری انسانی است.»^(۵) او می‌گفت، شادی حقیقی همیشه در دورترین نقطه از رنج منزل دارد.

بی‌تردید، شادی انسان بودن، هرگز به آسانی نصیب کیر کگور نشد. در آغاز سال ۱۸۴۰ او جوانی ثروتمند و بااستعداد و خوش‌مشراب بود که زن زیبایی باهوشی، عاشقانه او را دوست داشت. اما او زندگی را بر خود حرام کرد. این واقعیت عمیق و رازآمیز روان کیر کگور با موضوع فلسفی‌اش نسبت به جهان عجین شده بود. شاید او نخستین فیلسوف بزرگی بود که به تجربه

زندگی در جهان مدرن روزنامه‌ها، قطارها، ویت‌رین‌ها، پارک‌های تفریحی و فروشگاه‌های بزرگ دانش و اطلاعات توجه کرد. با اینکه زندگی برای مردمان مرفهی چون او آسان‌تر و راحت‌تر می‌شد، اضطراب‌های تازه‌ای درباره‌ی چگونه انسان بودن و چگونه به نظر آمدن برمی‌انگیخت. او نه تنها در آثار چاپ‌شده‌اش، بلکه در خیابان‌های کپنهاگ، از پشت پنجره‌ی کافه‌های شیک در استروگت، و در صفحات روزنامه‌های شهرش نگاه دیگران را بر خود احساس می‌کرد و از آنچه می‌دیدند رنج می‌کشید.

کیر گگور، در تعلیقه‌ی غیر علمی پایانی، فیلسوفی را در اوایل دهه‌ی سوم زندگی‌اش توصیف می‌کند، شخصیتی که شباهت خیلی زیادی با خودش دارد. او در باغ‌های فردریکسبرگ بیرون کافه‌ای نشسته، سیگاری گیرانده و به جایگاه خود در جهان می‌اندیشد: «با خود گفتم داری پیر می‌شوی، بی‌آنکه چیزی شده باشی... اما از سوی دیگر، به هر جا که در اطراف خودت نگاه می‌کنی، در ادبیات یا در زندگی، نام‌ها و چهره‌هایی برجسته و نام‌آور را می‌بینی، آن‌هایی که جایزه برده و تحسین شده‌اند، جلوه می‌کنند و درباره‌شان داد سخن می‌دهند، ولی نعمتان دوران هم می‌دانند چگونه زندگی را آسان و آسان‌تر بکنند، برخی با راه آهن و کسان دیگر با اتوبوس و کشتی بخار، گروهی با تلگراف، و جمعی هم با پژوهش‌ها و گزارش‌های کوتاه و راحت درباره‌ی هر چیزی که ارزش دانستن دارد.»^(۶)

او فکر می‌کرد زندگی معنوی نیز به دست فیلسوفانی که نظام‌های فلسفی‌شان، ایمان مسیحی را تبیین می‌کند و حقیقت‌اش را، عقلانیت‌اش را و ارزش اخلاقی‌اش برای جامعه را نشان می‌دهد، آسان‌تر شده است. از خود پرسید «پس تو داری چه کار می‌کنی؟... اینجا گفتگوی من با خودم قطع شد، چون سیگارم ته کشید و باید سیگار جدیدی آتش می‌زدم. سیگاری روشن کردم و ناگهان این فکر در سرم جرقه زد: باید کاری بکنی، اما چون با توانایی‌های ناچیزت امکان ندارد بتوانی چیزی را آسان‌تر از آنچه تا الان شده بکنی باید با همان شور و شوق انسان دوستانه‌ی دیگران، وظیفه‌ی خود بدانی که چیزی را سخت‌تر کنی. این خیال خیلی خرسندم کرد و در عین حال فکر اینکه همه مرا به خاطر این تقلا دوست داشته و احترام خواهند نهاد، برایم خوشایند بود.»

این سخنان شوخی‌آمیز سرشار از کنایه‌اند: در زمان نوشتن آن‌ها، بی‌میلی هم عصران کیر گگور به تحسین آثارش، عمیقاً او را ناامید کرده بود. تعهد او به تأکید بر دشواری انسان بودن و تعمیق آن، به سلسله‌ای از نوشته‌های بی‌نهایت مرموز و مبهمی انجامید که سرسختانه

در برابر تفسیر و تلخیص مقاومت می‌کنند، چون بین خطوط آن‌ها مطالب بسیار فشرده شده است. در بسیاری از این متون، راویان مختلف کشمکش‌های گوناگون به زندگی به‌پا می‌کنند و راه‌حل روشنی هم از دل آن‌ها بیرون نمی‌آید. آن‌ها همان‌قدر که حقایق را بیان می‌کنند، خطاها و بدفهمی‌هایی را نیز به نمایش می‌گذارند. بعید نیست، مثل من، ده‌ها سال با پیچیدگی‌های ادبی و فلسفی آن‌ها دست و پنجه نرم کنی و باز هم به عمق آن‌ها دست نیابی. برای کیرک‌گور، کار فلسفه دادوستد سریع ایده‌های آسان و آماده نیست؛ بلکه آفرینش آثار معنوی عمیقی است که امیدوار بود در دل خوانندگانش اثر کند و آن‌ها را دگرگون سازد. این کار او آرامش بسیاری از معاصرانش را به هم ریخت یا به سادگی گیج و سردرگم‌شان کرد. با اینکه نبوغ او را دریافتند، مسخره کردن عیوب شخصی و رفتارهای عجیب و غریبش برای آنان راحت‌تر از فهم کتاب‌هایش بود.

(البته، امید کیرک‌گور به شناخته شدن و اضطراب‌هایش دربارهٔ وجههٔ اجتماعی‌اش ریشه در احساس در معرض دید بودن، دیده شدن و قضاوت شدن داشت؛ احساسی که در ذات تجربهٔ انسان بودن در جهان است. ما به سختی می‌توانیم دیگران را قضاوت نکنیم. به محض اینکه آن‌ها را می‌بینیم، سبک و سنگین‌شان می‌کنیم و وقتی خود را بر ما آشکار می‌کنند پیوسته مقیاس‌هایمان را تطبیق می‌دهیم.) زمانی که تا حد آزاردهنده‌ای به کیرک‌گور نزدیک شدم و با او زندگی کردم، گاهی درمی‌یافتم که از او بیزارم، و این، مانند پیدا کردن عیب و نقص در شخصی محبوب، آزارم می‌داد. کتاب‌هایش انتظارات خوانندگان را از او بالا می‌برد و گفتارهای دینی شاعرانهٔ او آرمان‌های متعالی‌ای را وصف می‌کنند. مثلاً چگونه دل پاک آدمی، جلوه‌گاه خوبی خدا می‌شود، با همان زیبایی که آسمان در دریای آرام و خاموش دیده می‌شود. با این‌همه، در یادداشت‌های او، دلمشغولی‌های حقیرانه‌اش، حسادت به موفقیت رقیبانش، خشم گذشته‌اش نسبت به کسانی که او را بی‌اهمیت می‌پنداشتند و غرور ناتوان‌کننده‌اش را بازگو می‌کند. او اغلب برای خویش متأسف بود؛ با این حال خودش را توجیه و دیگران را به خاطر نومی‌هایش سرزنش می‌کرد. با این حساب، آیا او انسانی ریاکار بود که چیزی را تبلیغ می‌کرد، که نه تجربه‌اش کرده بود و نه به آن عمل می‌کرد؛ برعکس، توانایی چشمگیر کیرک‌گور در برانگیختن نیکی، پاکی و صفایی که آرزو مندش بود، از طوفان‌هایی که روحش را درمی‌نوردید، جدایی‌ناپذیر بود و عامل این پیوند دقیقاً همین اشتیاق به چیزی بود که می‌دانست از آن بی‌بهره است. فلسفهٔ او به سبب تناقض‌هایش مشهور است و میل بی‌قرار کیرک‌گور به آرامش و صلح و سکون، خود

تناقضی - و حقیقتی - بود که روزانه با آن می‌زیست. زندگی او مانند هر انسانی آمیزه‌ای بود از عناصر سطحی و عمیق که می‌توانستند به یک اندازه بر او مسلط شوند. او می‌کوشید آن‌ها را با هم آشتی دهد، گرچه آن‌ها به کرات در لحظات پوچی تراژیک یا کم‌دی‌وار هستی، با هم تصادم می‌کردند. کیرک‌گور به تجربه دریافته بود که هر زمان کسی بکوشد مطابق آرمان‌های معنوی زندگی کند، مسامحه و فساد در آن‌ها رخنه می‌کند و او در مقام «شاعر مذهبی» سخت کوشید که منجی این آرمان‌ها باشد.

تأمل دربارهٔ واکنش‌های انتقادی‌ام به همهٔ اندیشه‌ها و احساسات انسانی کیرک‌گور، مرا واداشت تا دربارهٔ این واقعیت تأمل کنم که به طور معمول از زندگی‌نامه‌نویس انتظار می‌رود زندگی سوژه‌اش - موفقیت‌ها، اصالت و خوبی‌هایش - را ارزیابی کند. من در مقام یک زندگی‌نامه‌نویس کیرک‌گوری می‌خواهم در برابر وسوسهٔ تحمیل یا فراخوانی این داوری‌ها بایستم. دلیل‌اش این نیست که کیرک‌گور اهل قضاوت کردن نبود، گرچه او هر از گاهی درس اخلاق می‌داد و حق به جانب می‌شد. حتی به این دلیل نیست که او در مقام شاگرد سقراط، خودشناسی را گرامی‌تر از هر نوع فلسفهٔ دیگر می‌دانست و خوانندگان‌اش را تشویق می‌کرد که دربارهٔ خود قضاوت کنند نه دیگری. نه؛ (بیشتر به این دلیل که او فهمید با کنار گذاشتن روش‌های آشنا و تجربه‌شدهٔ ارزیابی زندگی بشری، می‌توان به نوعی آزادی دست یافت.)

کیرک‌گور همسری نداشت تا در پایان روز با او درددل کند، در عوض آزرده‌گی و خشم خود را با نثر روان و انبوهی از جزئیات می‌نوشت. این کار معمول نبود، اما احساساتش چرا؛ وقتی یادداشت‌های روزانه‌اش را می‌خوانیم، احساسات فرومایه‌اش را تشخیص می‌دهیم؛ چون از قبل آن‌ها را خوب می‌شناسیم. کیرک‌گور در فلسفه‌اش عادت قضاوت‌گری آدمی را به پرسش می‌گیرد. این عادت چنان در تفکر شخصی و فرهنگ جمعی ما ریشه دوانده که تقریباً اجتناب‌ناپذیر شده، و او آن را «سپهر اخلاقی» یا صرفاً «جهان» می‌نامد؛ چرا که (مانند غار افلاطون) ما را در بر گرفته و محصور کرده است. (با اینکه اجتناب از قضاوت دیگران، به اندازهٔ قضاوت خودمان سخت است کیرک‌گور بر این باور است که هیچ‌کدام از این قضاوت‌های انسانی، مطلق یا نهایی نیستند. او می‌گفت همیشه امکان دارد که در جایگاهی متفاوت قرار بگیری، چون هر انسانی به ساحتی با عمق بی‌نهایت تعلق دارد) که خودش آن را «باطن»، رابطهٔ الهی، ابدیت، سپهر دینی، یا صرفاً سکوت نامید.^(۷) آثار او، این ساحت را، درست در دل زندگی، می‌گشایند و خواننده را به سوی آن وسوسه می‌کنند.

بخش نخست

مه ۱۸۴۳: سفر بازگشت

توانایی فرود آمدن، به گونه‌ای که در همان لحظه فرود می‌ایستند و به راه می‌افتند، توانایی تبدیل جهش زندگی به راه رفتن، بیان مطلق والا در امور زمینی آری، این همان کاری است که تنها از عهده شهسوار ایمان برمی‌آید.*

زیستن پرسش و جود

تا حالا، هرگز با این سرعت حرکت نکرده است! و در عین حال، کاملاً بی حرکت، بی هیچ اذیتی و حتی در حال استراحت، روی صندلی شگفت‌انگیزی ننشسته است.^(۱) کشتزارها با سرعت در جهت مخالف در پروازند و بهار همچنان در اوج سرسبزی است. هیچ بادی از جانب خدا بر بادبان‌هایش نمی‌وزد و بر سرعت سفرش نمی‌افزاید. این نوع تازه‌ای از معجزه است. ترکیب کیمیاگرانهٔ بخار و فولاد، ابتکار و بلندپروازی، راه‌آهن را درست در جهان مسیحیت گذاشته است.^(۲) این شیوهٔ نوین حرکت به مردی مانند او فرصت فراغت می‌دهد. واگن درجه یک آرام است و او طبق معمول تنها سفر می‌کند. کشتزارهای خرم او را به اندیشیدن دربارهٔ گذشته، و همهٔ آنچه دگرگون گشته است و می‌دارند. او فشرده‌گی کار در چند هفتهٔ گذشته، بحران‌های ماه‌های اخیر و پیش از این‌ها، سال‌ها رکود در دانشگاه را به یاد می‌آورد. شاید اکنون فرصتی باشد برای رهایی از همهٔ این‌ها. وقتی با سرعت شصت کیلومتر در ساعت، از برلین به سوی دریای بالتیک می‌روی، همه چیز ممکن به نظر می‌آید در کمتر از دو روز، سورن کیرکگور به کپنهاگ برمی‌گردد.^(۳)

اواخر مه ۱۸۳۹ است و کیرکگور تازه سی سالگی را تجربه می‌کند. سه ماه پیش، این‌جا آن را منتشر کرده است، اثر فلسفی عظیم و عجیبی که خیلی زود هیاهو به پا کرد. او بخش زیادی از این کتاب را در بارورترین دوران زندگی‌اش تا آن زمان، در زمستان ۱۸۴۱ در برلین نوشت. این فصل برای دیداری کوتاه‌تر به برلین برگشت، با این امید که دوباره کاری مشابه

انجام دهد، و امروز، با اطمینان کافی، با دو دست‌نویس در کیفش سوار قطار شد. او تکرار را تمام کرده بود؛ داستان مردی که، مانند کیر کگور، با زنی جوان نامزد کرده، اما نظرش عوض شده و از او جدا می‌شود. داستان را شخصیتی روایت می‌کند که - باز مانند کیر کگور - برای بار دوم به برلین سفر می‌کند، به اقامتگاه قدیمی‌اش در جندرمن مارکت^۱ باز می‌گردد و همان نمایشی را که قبلاً دیده در همان سالن تئاتر می‌بیند. این کتاب کوچک عجیب هم داستانی بلند است و هم مانیفست نوع جدیدی از فلسفه که در آن حقیقت را نمی‌توان شناخت، اما باید به گونه‌ای آن را تجربه کرد.

کتاب دیگر، که هنوز ناتمام بود، ترس و لرز است. این کتاب درباره‌ی داستان ابراهیم و اسحاق است که در فصل ۲۲ از کتاب پیدایش آمده است. خدا به ابراهیم دستور می‌دهد پسرش را قربانی کند، بنابراین پدر و پسر سه روز را پشت‌سر می‌گذارند تا به کوه موریبا برسند. آنجا ابراهیم دست و پای اسحاق را بسته و چاقویی را بلند کرده تا قربانی‌اش کند. ناگهان فرشته‌ای ظاهر شده و به او می‌گوید به جای اسحاق قوچی را قربانی کند. ابراهیم و اسحاق سه روز دیگر در راه بازگشت به خانه‌اند. وقتی ساره، همسر ابراهیم، از او می‌پرسد این سه روز کجا بودید، پیرمرد چه خواهد گفت؟ او به چه چیزی می‌اندیشید؟ هرگز نمی‌دانیم. روایت کتاب مقدس درباره‌ی اندیشه‌ها و احساسات و نیات ابراهیم چیزی نمی‌گوید و این‌ها را فقط در خیال می‌توان تصور کرد. کیر کگور هنگام نوشتن این کتاب خلاقانه، زندگی درونی ابراهیم را روایت می‌کند.

شاید برخی مدعی شوند که فلسفه جای این قبیل اندیشه‌ورزی‌های شاعرانه نیست، اما کیر کگور درس‌های فلسفی بزرگی از سفر به موریبا می‌گیرد. او مفتون راز سربه‌مهر ابراهیم است، حتی شاید از این اندیشه لذت می‌برد که زندگی خودش نیز رازی مانند آن دربر دارد، رازی که شاید روزی دیگران آن را تصور، تفسیر و روایت‌اش کنند: «آن کس که پرده از معنای ابراهیم بردارد زندگی مرا نیز تبیین کرده است - اما از معاصران من چه کس به این پی برده است؟»^(۴) او امید دارد که ترس و لرز، شهرت او را در مقام نویسنده تضمین کند، به زبان‌های گوناگون ترجمه شود و نسل‌های پیاپی پژوهشگران آن را بخوانند.

او، درست پیش از آغاز سفر به سوی خانه، از برلین برای صمیمی‌ترین دوست‌اش امیل

بوسن^۱ نوشت: «تا حالا این قدر سخت کار نکرده‌ام، صبح‌ها کمی بیرون می‌روم، بعد به خانه برمی‌گردم و بی‌وقفه تا حدود ساعت سه در اتاقم می‌نشینم.^(۵) چشم‌هایم به‌سختی می‌بینند. آن‌گاه دزدکی با عصایم به رستوران می‌روم، اما آن قدر ضعیف شده‌ام که اگر کسی صدایم کند فکر می‌کنم از پا می‌افتم و می‌میرم. بعد به خانه می‌روم و دوباره شروع می‌کنم.» اما با این شرایط جسمانی به دوست‌اش خبر داد که «تو مرا شادتر از هر زمان دیگر خواهی دید» و با وجود اینکه در آستانهٔ «بحرانی تازه» است، از ریختن گذشته‌اش در قالب کلمات خرسند است. «با وجود تنبلی‌ام در چند ماه اخیر دوشی برپا کرده و حالا بازش کرده‌ام، ایده‌ها با سرعت بر من می‌ریزند: کودکان شاد و سالم و بالنده و بانشاط و مبارکی که به آسانی به دنیا می‌آیند و همه‌شان نشان مادرزاد شخصیت مرا با خود دارند.»

کیر کگور، این‌طور در برلین کار کرد. قهوه با شکر، کیر کگور را قوت می‌بخشید و ضعیف هم می‌کرد و با وجود این، خودش بیش از همیشه سر حال بود. اما نیرویی به او جان می‌بخشید که تماماً حاصل کار خودش نبود. او تسلیم دوره‌های پیاپی نومیدی و شور و شغف شد و خودش این را نوعی تعلیم معنوی می‌پنداشت. او در یادداشت‌هایش دورهٔ دردناک این چرخه را این‌گونه توصیف می‌کند: «در چاه تاریکی افتاده‌ام. با درد و رنج می‌خزم، نه چیزی می‌بینم و نه گریز گاهی.» ظاهراً این رنج برای آنچه به دنبال داشت، ضروری بود؛ مانند دردهای زنی در آستانهٔ زایمان: «ناگهان فکری در سرم می‌پیچد، فکری چونان روشن، گویی پیش از آن هرگز به ذهنم خطور نکرده است، گرچه چندان ناآشنا نیست... وقتی تسخیرم می‌کند نوازشی را احساس می‌کنم؛ در آغوشم می‌گیرد، آن‌گاه من، منی که چون ملخی چروکیده شده‌ام دوباره می‌بالم، بهبود می‌یابم، پرورده و شاد و گرم و سرزنده می‌شوم؛ درست مثل یک نوزاد.^(۶) بعد حالی پیش می‌آید که گویی باید حرفم را بزَنم و آن فکر را تا آخر ادامه دهم. من زندگی‌ام را گرو گذاشته‌ام و حالا لگام زده شده‌ام. نمی‌توانم توقف کنم؛ قوایم دوام می‌آورند. آن را تمام می‌کنم و همه چیز از نو شروع می‌شود.» خلاقیت او می‌تواند رحمت یا لعنت باشد اما، در هر حال، گریزناپذیر می‌نماید. ایده‌ها در او جاری می‌شوند، با زندگی‌ای که از آن خود آن‌هاست. کیر کگور مانند بیشتر مسافرانی که به خانه بازمی‌گردند، درست همان آدمی نیست که در آغاز سفرش بود. حتی در این روزهای نخست «مانیای راه‌آهن» او اولین کسی نیست که تنها در

قطاری نشسته و به زندگی‌ای می‌اندیشد که پشت سر گذاشته و مقصد پیش رو را تصور می‌کند. خود بیمارانگاری و خرافه، دست در دست هم، این باور را سخ را در ذهنش کاشته بودند که بیشتر از چهار سال از عمرش باقی نمانده، اما این آینده کوتاه با دست‌نوشته‌هایی که در کیف داشت، تابان‌تر از گذشته می‌درخشید. از حالا آن‌ها را با جلد‌های ضخیم آبی، در کتابفروشی رایتزل می‌بیند. آن‌ها بر نیمکت‌های خشک کلیساها نور می‌پاشند. احساس می‌کند آزادتر است و از درون قوی‌تر شده است، اما وقتی فکر می‌کند که در خانه چه چیزی - و چه کسی - در انتظارش است نگران می‌شود.

بار اول که به برلین آمد، از رگینه اولسون جدا شده بود. بیست و هشت سالش بود و تازه مدرک استادی‌الهیات گرفته بود. نیامده بود که کار دانشگاهی درخشانی را شروع کند؛ نه، از پیامدهای به‌هم‌زدنِ نامزدی‌اش گریخته بود. حالا یک‌سال‌ونیم از آن ماجرا می‌گذشت. رگینه در خانه خویشاوندانش در کپنهاگ است، و او هنوز در یادداشت‌هایش درباره «او» می‌نویسد. حالا که دوباره به برلین برگشته، خاطرات جدایی درناکشان سر هر پیچی منتظرش هستند و تازه دارد می‌فهمد: «اگر ایمان می‌داشتیم، با رگینه می‌ماندم»^(۷) اما حالا، دیگر زندگی‌اش را در مسیر دیگری پیش می‌برد. می‌داند که دیگر هرگز ازدواج نمی‌کند. وقتی رگینه را در کلیسا یا در خیابان می‌بیند - که اغلب این اتفاق می‌افتد - نمی‌تواند با او حرف بزند. چهره او و پژواک واپسین سخنان آکنده از دردش، با احساسات آشفته و ستیزنده در روح او موج می‌زنند. لحظه لحظه فکر کردن به او، با کوشش برای فهم خویش عجین شده است.

با این همه، بازگشت به خانه لذت‌بخش است. در خیابان فیلسوفان، کنار درختان گیلاس، زیر درختان لیمو و شاه‌بلوط، در پیاده‌رو کنار برج و باروهای بازمانده از سده‌های میانه، که بسان تاجی سبز و شاداب، هر بهار گرداگرد شهر محبوبش شکوفا می‌شوند، قدم خواهد زد.^(۸) رویای رفتن به باغ‌های فردریکسبرگ در عصر یکشنبه را در سر دارد. آنجا در سایه می‌نشیند، سیگاری روشن می‌کند و دخترانی را تماشا می‌کند که چیزی می‌خورند و از تعطیلی‌شان لذت می‌برند. به آپارتمان بزرگش در نوریگاد، نزدیک دانشگاه و کلیسای بانوی ما برمی‌گردد. هر روز صبح از آنجا راه می‌افتد تا خود را غرق زندگی شهر کند، در همه محله‌های آن قدم می‌زند، از خاکریزها بالا می‌رود، در ساحل دریاچه‌ها قدم می‌زند، آن قدر که پوتین‌هایش از ریخت



باغ‌های فردریکسبرگ، اثر پیتر کریستین کاستروپ

می‌افتند. در این قدم زدن‌های روزانه، در هر خیابانی با آشنایانی روبرو می‌شود، و بسیاری از آنان، شانه‌به‌شانه‌اش، با او قدم می‌زنند تا کمی با او هم کلام شوند. البته بیشتر کیرکگور حرف می‌زند و هیچ کس دیگری به شیوایی و زیبایی او سخن نمی‌گوید، تیزهوش‌تر از او کسی نیست. وقتی در خیابان راه می‌رود، کلاه لبه‌داری بر سر می‌گذارد تا نور آفتاب آزارش ندهد، همراهانش نیز راه رفتن کج و معوج و حرکات مبالغه‌آمیز دست آزادش را، که همیشه عصایی یا چتر بسته‌ای در آن بود، تحمل می‌کردند. عابران نگاه نافذش را با علاقه و اندکی ترس می‌پاییدند، چون به نظر می‌رسید هر که را می‌دید با چشمان آبی روشن‌اش، تن و روحش را می‌کاوید. و چون در فوریه، این یا آن هم بیرون آمد، اشخاص بیشتری او را شناختند و خواهان گفتگو با او شدند. کیرکگور، دربارهٔ انسان‌های دیگر کنجکاو است، اما به اوقات تنهایی هم نیاز دارد، زمانی برای نوشتن! وقتی از «دوش گرفتن» با مردم برمی‌گردد، به قدم زدن ادامه می‌دهد و در حالی که جملهٔ بعدی‌اش را می‌نویسد در آپارتمان تاریکش قدم می‌زند. بعد برمی‌گردد پشت میز تحریر درازش، ساعت‌ها عقب و جلو می‌رود و کاغذها را با اندیشه‌هایش پر می‌کند.